با شاعران امروز (زیر نظر شورای شعر)

بهبهانی، سیمین - شفیعی کدکنی، محمد رضا - صلاحی، عمران - جلالی، بیژن - اوجی، منصور - موسوی گیلانی، رحمت - نوری، علی رضا - فولادوند، عزت الله

«بخش شعر»ما،به حقیقت بخشی از«دایرة المعارف ادبیات معاصر ایران» است.همراه اشعارتان،مختصری از شرح حال خود بنویسید!

اشعار پس از تأیید شورای شعر،در نوبت چاپ قرار می‏گیرد و اگر از ارزش‏ کافی برخوردار باشد،در«دایرة المعارف ادبیات معاصر ایران»،در مدخل نام شاعر چاپ خواهد شد.

در صورت علاقه،گزیده‏یی از شعرهای شاعران معاصر مورد علاقه‏تان را همراه شرح حال مستند آن شاعران،برای دایرة المعارف بفرستید.

تهران-تقاطع فلسطین و انقلاب-ساختمان مهر-ماهنامه‏ی حافظ(بخش شعر)-کد پستی 14168

نوروز نزدیک است،ای زن!

با شاد باش روز جهانی زن:8 مارس/17 اسفند و به مناسبت نوروز 1386،شعر زیر از بانو سیمین بهبهانی را به همه‏ی زنان ایرانی‏ تقدیم می‏کنیم:

تصویرهاشد تیره در من‏ آیینه‏ام زنگار بسته‏ دل برده‏یی از نیل و حسرت‏ بر صحنه‏ی دیدار بسته‏ میخانه‏ی متروک بی‏نور از باده نوشان مانده بس دور بر آن دو در با شیشه‏ی پاک‏ هر عنکبوتی تار بسته‏ ای دل!چرا چندین خموشم‏ کو آن لب شادی فروشم‏ اشک سبک جوشم ره خوب‏ بر دیده‏ی بیدار بسته‏ \*\*\* نوروز نزدیک است ای زن! برخیز و نو کن جاه بر تن‏ همتای شاخ نسترن شو کاذین به هر دیوار بسته‏ فردا که سال دیگر آید در کار شو تا غم سرآید بی‏چند و چون کامش برآید آن کس که دل در کار بسته‏ از عمر و هستی بهره برگیر کز این کمان گر بگذرد تیز برگشتنش را نیست تقدیر کاین جا ره تکرار بسته‏ \*\*\* یاران یک دل کم نبودند رفتند و ره را آزمودند سیمین پی ایشان گرفته‏ وین آزمون را بار بسته...

سیمین بهبهانی-تهران

بشکن

نفسم گرفت از این شب در این حصار بشکن‏ در این حصار جادویی روزگار بشکن‏ چو شقایق از دل سنگ،برآر رایت خون‏ به جنون،صلابت صخره‏ی کوهسار بشکن‏ تو که ترجمان صبحی به ترنّم و ترانه‏ لب زخم دیده بگشا،صف انتظار بشکن‏ «سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی» تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن‏ بسرای تا که هستی،که سرودن است و بودن‏ به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن‏ شب غارت تتاران،همه سو فکنده سایه‏ تو به آذرخشی،این سایه‏ی دیو سار بشکن‏ ز برون کسی نیاید چو به یاری تو،این جا تو ز خویشتن برون آ،سپه تتار بشکن

دکتر محمد رضا شفیعی ککنی-تهران

کوه‏ناک

شب زدگان‏ شبانه‏ با پتک خویش‏ بر مزارت‏ فرود آمدند و تو هم‏چنان‏ با تیغ نور بر سرشان ایستاده‏یی‏ شب زدگان حق دارند که تو عمری با زنبورهایت‏ چشم و چارشان را آزار داده‏یی‏ ققنوسی بوده‏یی که هربار حتا در باران‏ از خاکستر خود شوه ناک‏تر و کوه‏ناک‏تر زاده‏یی‏ شب‏زدگان‏ نامت را می‏زدایند از سنگ،از صدا اما چه سو تو در ضمیر مردم آواره‏ی جهان‏ با رنج خویش‏ امضا نهاده‏یی

عمران صلاحی-تهران

شعر

جهان هست‏ ولی ما یک بار دیگر آن را می‏گوییم‏ تا جهان باشد بیش از آن‏چه هست‏ و ما باشیم‏ بیش از آن‏چه هستیم.

بیژن جلالی-تهران

شعر

کوه،اندوهش را پنهان می‏کند. دریا،مرواریدش را. نارنج،عطرش را. و مرد،زخمش را. و شعر،حرفش را تا ندانیم. تا بدانیم.

منصور اوجی-تهران

کدامین بقعه...

ای تمام دل خوشی یک خوشه از لبخندتان‏ یک دهن بر من بنوشان،جرعه‏یی از قندتان‏ شیطنت می‏بارد از قیطان ابرویت،مکن‏ تا کنار آید نگه،با مردم دلبندتان‏ ساده‏یی صادق چو من،آه ز نیرنگ تو نیست! هست صد روباه،بازی خورده‏ی ترفندتان‏ شعر،بر من می‏فرستی،«زنگ»بر کس می‏زنی! گرد و خاکی کرده‏یی برپا،ز چون و چندتان‏ ریسه از خود سوزی حسرت نگاهان،می‏روی‏ می‏زنم آتش به خود،شاید کنم خرسندتان‏ می‏کنم دل،آن‏که ناگه دل سپارد،ارج نه‏ شکل گیسو،کو چو من،کم‏کم شود،پابندتان‏ خوب می‏دانم که بر آن دیده‏ی میشی قسم‏ خویشتن را بشکنم،گر بشکنم سوگندتان! تا کدامین دفتری،اوراق گردد هند را؟ می‏رود یک کاروان کندو،ز شکّر خندتان‏ این‏چنین یک شوشه و خوش لهج و شوخ و ملیح‏ نیست در بین تمام گل رخان،مانندتان‏ شاخه‏یی در من بیاویز ای بلور سرخ وش! با انار ساوه،انگاری بود پیوندتان‏ تا ببوسم آن ستون عاج را،با شور شوق‏ کاش بوم،حلقه‏ی زنجیر گردنبندتان! از زبان بازان حذر،بر عاشقان یک دل بپیچ‏ این منم تنها که می‏خواهم سعادتمندتان‏ گیرم ار،صد نکته‏ات گویم ز غم خواری به گوش‏ در صدف وقتی نمی‏گیری،چه سود از پندتان؟ چلچراغ کهکشان‏ها را به خاک افگنده است‏ تا کدامین بقعه را،روشن کند فرزندتان؟1 در خزر ماهی سپیدت را برس«رحمت»که هست‏ هفت دریا،ماهی آزاد،حسرتمندتان

(1)-اشاره‏یی‏ست به تربت«حاج سید حسین آقا مجتهد (پدر بزرگ سراینده‏ی شهر)در تقاطع سردار جنگل و خیابان لاکانی رشت که زیارتگاه عموم است.

رحمت موسوی گیلانی-رشت

مرغ توفان

حالا که دیگر مرغ توفان نیست‏ سردار فرداهای ایران کیست؟ شب کوره‏ها شادند و در پرواز در شهرشان امشب چراغانی‏ست‏ حالاکه دیگر نیست،انگار می‏دانیم‏ او چون عقابی پیر تنها بود ما در حصار خویش بی‏او،او در گریز از خویش با ما بود آن شب که ایران خسته از فریاد در دست‏های او رهایی یافت‏ ما بی‏خبر از وحشت تاریخ،رفتیم و تنهایش‏ رها کردیم‏ او صبح صادق بود و ما محسور،بر فجر کاذب اقتدا کردیم‏ حالا که دیگر نیست،حالا که جایش بین ما خالی‏ست‏ انگار می‏دانیم:او روشنایی بود و هوشیاری‏ معنای آزادی و بیداری‏ در دست‏هایش زندگی جاری‏ یک لحظه بود اما چه بسیاری‏ فریاد او در شعرها جاری‏ست‏ خاموشی‏اش آواز بیداری‏ست.

دکتر علی رضا نوری-تهران

اندوه زمستانی

از بیستون و دامن الوند برف است و برف،تا به دماوند گم شد درون ابر چو خورشید او را نه جلوه ماند،نه لبخند پرواز را چو بال گشاید مرغ فر به درّه‏ی دربند مرغان برف بیند،کز ابر پر پر زنان به خاک نشینند گویی کبوتران سپیدند زی کوه و دشت آمده یک چند نه،نه،سیاه بختی ما را پنهان همی کنند به ترفند وز یاد می‏برند به عمدا پرواز تا به آخر اسفند \*\*\* سرما چه هولنک،چه بی‏رحم! بار دگر نشست بر اروند این ز مهریز خواهد ز آن پیر امسال پوست باز همی کند از بیم برف طعمه رها کرد آن شرزه شیر چابک ارغند وز یاد برد نغمه و پرواز مرغ گرسنه بر لب فر کند دل‏گیر می‏نماید و کوتاه‏ بامی که دست ابر پی افکند گویی که باژ گونه بیفتاد زین آب گون ژرف،چو آوند ارزد یکی برهنه و لرزد با او درخت کوچه همانند \*\*\* ای تن به ناز و نوش سپرده‏ کت جلو کرد برف خوش آیند! با لولیان مست غزل خوا بینم که شادمانه و خرسند نرمک به ژرف درّه به لغزی‏ از شیب برف پوش دماوند هر شب تو را گشاید آغوش‏ نازک تنی به عشوه و لبخند دائم به جلوه دارد مشکویت‏ با آفتاب و آینه پیوند آنک!زنی نشسته به درگاه‏ نان خواه بهر کودک دل‏بند! ما را ز روزگار پریشان‏ با گردش نگاه دهد پند درمانده را به سورت سرما جز اشک و آه!چیست پسافند!؟ \*\*\* گفتم مگر به سنگ بیابان‏ دردا،ز روزگار غمی چند، کاو نشنود فغان دل ما زآن برج عاجز نادره مانند با خواج گفت باید کز دار خواهم تو را به حنجره آوند ای مرد!ای برهنه که سرما بر بود از کنار تو فرزند دیو از تو دست باز ندارد زند ار فروه بخوانی و پا زند دیو تو جهل توست،نه تقدیر بر لب،فسون و حلیله و دروند تا وارهی ز آفت این دیو از عقل باز جوی پدآفند \*\*\* ای کاش بشکند بنماند دستی که بذر فقر پراکند آمد مرا قصیده به پایان‏ با وزن طرفه،«طرفه پساون»1 برف هم‏چنان که بو،ببارد ز البرز تا به قله‏ی دماوند....

(1)-از ملک الشعرای بهار

عزت اللّه فولادوند-کرج

حنجره‏ی روزگار

در حنجره‏ی روزگار/آوایی نهفته است/که‏ هرگز فریاد نخواهد شد/مگر روزی که‏ همه‏ی دهان‏ها/پنجره‏یی باز باشد.

پرویز خائفی-شیراز